



سلام! اسم من سام است و امروز می‌خواهم داستان زندگی خودم را  
برایت تعریف کنم. در تمام مدت عمرم حس می‌کردم با دیگران تفاوت  
دارم. پدر و مادرم می‌گویند که من خودِ خودم هستم؛ خودِ خودِ سام.  
البته من که منظور آن‌ها را از این حرف‌ها درست نمی‌فهمم!



آیا هرگز حس کرده‌ای که حتی وقتی سعی می‌کنی بخوابی، یک چیزی  
در داخل بدنت و رجه و رجه می‌کند؟ من که چنین حسی دارم!

من تقریباً تمام مدت وول  
می‌خورم و آرام و قرار ندارم!



هیجان را دوست دارم، اما گاهی بیش از اندازه هیجان زده می‌شوم.  
آرزویم این است که مثل تلویزیون دکمه‌ی خاموش و روشن داشته  
باشم و بعضی وقت‌ها بتوانم خودم را خاموش کنم!



بچه‌ها مرا مسخره می‌کنند، اما من نمی‌توانم بفهمم چرا این کار را می‌کنند.

گاهی که از چیزی می‌رنجم، می‌زنم زیر  
گریه. همه‌ی بچه‌ها این کار را می‌کنند.  
اما به نظرم می‌رسد بقیه‌ی بچه‌ها به  
اندازه‌ی من آزرده نمی‌شوند.

من واقعاً بچه‌ی خوشنی نیستم، اگرچه  
سعی می‌کنم با خشونت رفتار کنم.

